

نگهبان قبرستان

سلام، من امیرم.
میخوام ماجرای براتون تعریف کنم که
هنوزم وقتی یادش می‌افتم، مو به تنم
سیخ می‌شه و سرمای عجیبی رو توی رگ‌هام
حس می‌کنم.

خیلی‌ها توی اینترنت می‌گردن تا یه
داستان ترسناک متنی جن پیدا کنن و
شب‌ها قبل از خواب یه کم سرگرم بشن، اما
این ماجرای که می‌خوام براتون بگم، برای
من فقط یه داستان نبود؛ یه واقعیت تلخ
و نفس‌گیر بود. راستش رو بخواهید، من از
حدود ده سال پیش درگیر یه سری مسائل
عجیب و غریب شدم.

زندگیم بالا و پایین زیادی داشت و
به وضوح می‌دیدم که یه چیزی یا یه نیروی
تاریک داره زندگیم، رفتارم و اتفاقاتی که
اطرافم می‌افته رو کنترل می‌کنه. اما اوج
این ماجرا برمی‌گرده به همون عصر شومی
که همه چیز برام روشن شد.

پارسال، اواخر شهریور ماه بود که با خانواده
تصمیم گرفتیم یه سفر چند روزه بریم
مازندران. هوا کم‌کم داشت رو به خنکی
می‌رفت و بوی نم بارون و خاک توی هوا
می‌پیچید. رفتیم یه منطقه تفریحی و

جنگلی به اسم برنجستانک. جای
فوق‌العاده قشنگ و بکری بود
اما بعد از ظهر همون روز، به اصرار یکی از
فامیل‌های شمالیمون که اسمش علی آقا
بود، تصمیم گرفتیم بریم سمت یه
روستای قدیمی حوالی قائمشهر. علی آقا
می‌گفت اونجا یه تپه هست که یه
امامزاده‌ی قدیمی و یه قبرستون خیلی
کهنه روش قرار داره

تو مسیر که می‌رفتیم، علی آقا هی از
داستان‌های اون روستا می‌گفت. تعریف
می‌کرد که اونجا جای خیلی سنگین و
مخوفیه و محلی‌ها می‌گن زیر اون قبرستون
و تپه‌ها پر از گنج‌ه، ولی هر کسی نمی‌تونه
بهشون دست پیدا کنه و فقط باید
نشانه‌ها رو بلد باشی
من از بچگی یه جورایی به این چیزها علاقه
داشتم و فضولیم حسابی گل کرده بود
چون تو اینترنت و کتاب‌ها یه چیزایی
درباره‌ی نشانه‌های گنج و جاسازهای قدیمی
خونده بودم، برای همین تصمیم گرفتم
خودم برم یه چرخه بزنم

وقتی رسیدیم پای تپه، ماشین‌ها رو پارک
کردیم. یه فضای مه‌آلود و گرفته کل
روستا رو پوشونده بود. به علی آقا
گفتم: «من می‌زنم به دل این جنگل و

قبرستون که ببینم نشانه‌ای پیدا
می‌کنم یا نه، تو هم می‌آیا؟» علی آقا که
داشت صندوق ماشین رو باز می‌کرد گفت
من باید این وسیله‌ها و زیراندازها رو خالی
کنم ببرم پیش بقیه. تو از این طرف
برو، منم کارم تموم شد پشت سرت میام
».پیدات می‌کنم

منم قبول کردم و راه افتادم سمت تپه‌ای
که قبرستون روش بود

امتداد قبرستون تا جایی که چشم کار
می‌کرد پر بود از درخت‌های تمشک وحشیر
پرتقال و بوته‌های درهم‌تنیده. درخت‌ها
خیلی بلند نبودن، اما غروب پاییز و هوای
بارونی اون روز، یه سایه‌ی سنگین و
ترسناک روی همه‌چیز انداخته بود. بوی خاک
خیس و برگ‌های پوسیده کل فضا رو پر
کرده بود. هرچی جلوتر می‌رفتم، نور
خورشید کمتر می‌شد. نور گوشیم رو روشن
کردم و برای اینکه از سکوت وهم‌آلود جنگل
نترسم، هندزفری گذاشتم تو گوشم و یه
آهنگ ملایم پلی کردم

به هر سنگ بزرگ یا درخت قدیمی که
می‌رسیدم، با دقت دور و اطرافش رو نگاه
می‌کردم تا شاید نشانه‌ای، کنده‌کاری
عجیبی یا علامتی از گنج‌های قدیمی
ببینم. حدود یه ربعی گذشت. انقدر غرق

گشتن بودم که اصلاً نفهمیدم چقدر از
خانواده دور شدم

رسیدم به یه گودی بین دوتا تپه که
دورتادورش رو درخت‌های توهمرفته پوشونده
بودن. یهو یه باد خیلی شدید و
استخون‌سوزی وزید؛ بادی که انگار از وسط
زمستون اومده بود. کل بدنم تو یه ثانیه
بیخ زد

اخه تو اون فضای بسته، بین دوتا تپه و
اون‌همه درخت متراکم، وزیدن همچین بادی
اونم با این شدت و سرما خیلی غیرطبیعی
بود. برگشتم پشتم رو نگاه کردم. تازه
اونجا بود که فهمیدم شاید سه
کیلومتری از نور چراغ‌های روستا و امامزاده
دور شدم و تو دل تاریکی مطلق گیر
افتادم. پاهام یهو سست شد. حس می‌کردم
یه گردباد نامرئی داره دورتادورم می‌چرخه و
یه حضور خیلی سنگین رو نزدیک خودم
احساس می‌کردم

با ترس به تکون خوردن غیرطبیعی
شاخه‌وبرگ درخت‌ها نگاه می‌کردم. خم شدم و
یه سنگ نسبتاً بزرگ از روی زمین
برداشتم و تو مشتم فشار دادم تا اگه
حیوون وحشی یا سگ ولگردی بود، به
سمتش پرت کنم. چند ثانیه تو همون
حالت خشکم زده بود که دیدم یه سیاهی

بزرگ داره از بین بوته‌های تمشک به
سمتم حرکت می‌کنه. هرچی نزدیک‌تر
می‌شد، یه صدای عجیبی هم باهاش می‌اومد؛
یه صدای «خس خس» سینه، شبیه کسی
که نفس کم آورده باشه و با زحمت هوا رو
بکشه تو ریه‌هاش.

قلبم داشت از جا کنده می‌شد. هرچی اون
هیكل سیاه جلوتر می‌اومد، صدای خس‌خس
کمتر و کمتر می‌شد، تا اینکه زیر نور
ضعیف گوشیم تونستم چهره‌اش رو
بینم. علی آقا بود! یه نفس راحت
کشیدم و سنگ رو انداختم زمین. علی آقا
با یه لحن سرزنش‌گر گفت: «پسر تو
خیلی دور شدی! اینجا شبا خطرناکه
معلوم نیست چه جونورایی تو این جنگل
پلاس باشن، بیا برگردیم.» منم که
حسابی ترسیده بودم، بدون هیچ حرفی
قبول کردم و کنار هم راه افتادیم سمت
امامزاده.

تو راه برگشت کلی با هم حرف زدیم. علی
آقا حتی یه چاله بزرگ زیر یه درخت
کهنسال رو بهم نشون داد و گفت: «اینجا
رو می‌بینی؟ چند سال پیش از اینجا یه
گنج بزرگ درآوردن که چند وقت
بدشنیدیم کسی که اون گنج و درآورده بود
«چه بلاها که به سرش نیومد»

مسیر به شدت لغزنده بود و پر از گل‌ولای. یه جا پام لیز خورد و داشتم با صورت می‌خوردم زمین که علی آقا خیلی سریع چنگ زد و لباسمو گرفت منو کشید بالا. دستش به طرز عجیبی سرد بود، اما اون لحظه تو اون هوای بارونی اصلاً به این چیزا فکر نکردم و فقط ازش تشکر کردم.

بالاخره از بین بوته‌ها اومدیم بیرون و رسیدیم به حاشیه‌ی قبرستون. علی آقا وایساد و گفت: «تو برو سمت آلاچیق پیش بچه‌ها، من برم سرویس بهداشتی امامزاده، یه آبی به دست و صورتم بزنم و پیام.» کنار امامزاده یه سری آلاچیق برای استراحت مسافرها درست کرده بودن و خانواده‌ی ما هم تو یکی از همون‌ها مستقر شده بود. منم که هنوز ضربان قلبم بالا بود، رفتم یه گوشه تاریک پشت دیوار یه سیگار درآوردم و شروع کردم به کشیدن. تا یه کم اعصابم آرام بشه

سیگارم که تموم شد، رفتم سمت آلاچیق. خودمون. نور آتیش همه‌جا رو روشن کرده بود تا رسیدم، بابام با خنده گفت: «چطوری مارکوپولو؟ حسابی خسته شدی و گشتی تو این تاریکی‌ها؟» خندیدم و گفتم: «نه بابا، خیلی هم خوب و عالی بود.» یهو نگاهم

افتاد به اون طرف آتیش. علی آقا اونجا
نشسته بود و داشت یه تیکه چوب رو
می‌نداخت تو زغال‌ها! با یه لبخند شرمنده
نگاهم کرد و گفت: «امیرجان، از دست این
زن‌ها و بچه‌ها من تا الان داشتم براشون چای
آتیشی و زغال درست می‌کردم. اصلاً نشد
بیام سمت تو جنگل، شرمنده‌ات شدم
». به خدا

درجا خشکم زد. حس کردم یه سطل آب یخ
ریختن رو سرم. کل بدنم شروع کرد به
لرزیدن و زبونم بند اومد. مامانم که دید
رنگم مثل گچ سفید شده، با نگرانی
گفت: «چت شد یهو امیر؟ چرا هیچی
نمی‌گی؟ علی آقا با توعه‌ها!» با صدایی که
«...می‌لرزید گفتم: «شوخی نکن علی آقا
بنده خدا نفهمید منظورم چیه و با تعجب
نگاهم کرد. دوباره با التماس گفتم: «علی
آقا، جون من بگو داری شوخی می‌کنی
...دیگه

علی آقا با تعجب خندید و گفت: «چیو
شوخی می‌کنم پسر؟» گفتم: «همین که
میگی نیومدی تو جنگل...» چهره‌اش جدی
شد و گفت: «نه به خدا! اصلاً نشد پامو از
این آلاچیق بیرون بذارم. خیلی دلم
می‌خواست بیام یه جاهایی رو نشونت بدم
». ولی گرفتار این بساط چای و آتیش شدم

پاهام دیگه توان ایستادن نداشت. همون جا
روی خاک نشستم. سرم گیج می‌رفت و
دنیا دور سرم می‌چرخید. با صدای ضعیفی
گفتم: «پس شما... شما که اونجا تو
...جنگل اومدی گفتی خطرناکه برگردیم
»!اگه شما نیومدی پس اون کی بود؟

همه سرشون با وحشت چرخید سمت من.
سکوت مطلقى آلاچیق رو گرفت. مامانم که
حالم رو دید و از اتفاقاتی که گذشته برام
،افتاده بود و از وضعیت من خبر داشت
سریع پرید جلو و بغلم کرد. خواهرم از ترس
داشت گریه می‌کرد. علی آقا که دید اوضاع
،چقدر به هم ریخته و حال من چقدر خرابه
اومد نزدیکم نشست. انگار تازه دوزاریش
افتاده بود و می‌دونست چه خبره. دست
گذاشت رو شونه‌ام و گفت: «حالا آروم
»باشین... چیزی نشده

من فقط یه جا خیره شده بودم و سکوت
کرده بودم. موقع شام که شد، علی آقا با
یه بشقاب غذا اومد کنارم نشست. یهو
بلند زد رو شونه‌ام و گفت: «دمت گرم
پسر! مردی هستی برا خودت. خیلی عاقلی
که سالم و بدون دردسر برگشتی. شماها
هم اصلاً ناراحت نشین، خدا رو شکر به خیر
گذشته.» بعد صداش رو آورد پایین‌تر و رو

، به جمع گفت: «ما تو این مناطق شمالی
یه موجودی داریم که از قدیم‌الایام قدیمی‌ها
»." بهش می‌گفتن "غزیمه

. علی آقا ادامه داد: «غزیمه خیلی خطرناکه
تو افسانه‌های محلی به نگهبان
قبرستون و گنج‌های زیرزمینی معروفه
ولی یه ویژگی عجیب داره؛ اون از ترس آدم‌ها
تغذیه می‌کنه. اگه کسی وارد قلمروش
بشه و احساس ترس و وحشت کنه، کارش
تمومه. چون اون خودشو دقیقاً به شکل من
، درآورده بود و تو هم فکر کردی واقعاً منم
اصلاً نترسیدی و باهاش احساس راحتی
کردی. واسه همین نتونسته کاریت
»." داشته باشه

من که داشتم به اون لحظاتی فکر
، می‌کردم که اون موجود کنارم قدم می‌زد
باهام حرف می‌زد و حتی موقع سر خوردن
لباسم رو کشید بالا، حالت تهوع بهم
دست داد. یهو یاد حرف اون دعانویسی
افتادم که ده سال پیش به خانواده‌ام
گفته بود. گفته بود: «این پسر به خاطر
اینکه سه شب اول فوت پدر بزرگش، مدام
بالا سر قبرش مونده و تو قبرستون‌های
قدیمی پرسه زده، خودش رو درگیر این
موجودات کرده.» همش تأکید می‌کرد که
دیگه پام رو تو هیچ قبرستونی نذارم و

همیشه بسم الله روی لبم باشه، چون به
قول خودش، من هاله و انرژی زیادی برای جذب
این موجودات دارم.

دیگه از اون شب به بعد، عهد کردم که
حواسم رو بیشتر جمع کنم و هیچ وقت
کاری نکنم که دوباره با این چیزها روبه رو
بشم. این بود ماجرای من که شاید برای
بعضی ها یه داستان ترسناک در حد مرگ
طولانی به نظر بیاد، ولی برای من یه
تجربه ی وحشتناک از رویارویی با دنیای
تاریکی بود که همیشه در کمین ماست
خیلی ها دنبال داستان ترسناک جن
می گردن تا هیجان رو تجربه کنن، ولی باور
کنید وقتی خودتون تو دل همچین ماجرای
قرار بگیرید، دیگه هیچ چیزی براتون
سرگرم کننده نیست.

دوستان عزیزم، از اینکه وقت گذاشتید و
این خاطره ی واقعی و دلهره آور رو خوندید ازتون
خیلی ممنونم. امیدوارم هیچ وقت چنین
تجربه ی ترسناکی تو زندگیتون
نداشته باشید. اگر نظر، انتقاد یا
پیشنهادی درباره داستان ها دارید، خیلی
خوشحال می شیم که از قسمت
پیشنهادات یا کامنت « با ما در میون »

بذارید تا بتونیم محتوای بهتری براتون
آماده کنیم. شبتون آروم و بی خطر

منبع: شبرو | مرجع ژانر وحشت ایرانی

<https://shabroo.ir/>